

مته به خشخاش پارسیان

بررسی رمان پارسیان و من (کاخ اژدها)

مقدمه

پارسیان و من: استاندارد

پارسیان و من: داستان

پارسیان و من: داستان نوجوان

پارسیان و من: اقتباس

موخره

ahosseinioun@gmail.com

نویسنده: سید امین حسینیون

همیشه در بررسی آثار ادبی در هر سطحی یک مشکل اساسی خودنمایی می‌کند: داستان‌ها را با چه معیاری می‌شود سنجید؟

طبعاً برای هر مقایسه‌ای یک مقیاس ثابت مورد نیاز است؛ که به همین دلیل واحدهای اندازه‌گیری ابداع شده‌اند مثل متر؛ کیلو و برای مقایسه‌ی آثار ادبی با هم نیز اگر استاندارد وجود داشته باشد کار بسیار ساده خواهد شد. اما این مشکل بزرگ بیشتر منتقدین ادبی هم هست. چه چیزهایی درباره‌ی آثار ادبی ویژگی‌های مثبت و چه چیزهایی ویژگی‌های منفی محسوب می‌شوند؟ چطور می‌شود کیفیت یک اثر ادبی را اندازه گرفت؟

این سوالات هیچکدام جواب قطعی و مشخصی ندارند؛ ولی ما را به سمت تازه‌ای هدایت می‌کنند. اگرچه مقایسه‌ی آثار ادبی شاخص با یکدیگر کار دشوار و بحث برانگیزی است؛ ما دست‌کم می‌توانیم با تعریف یک استاندارد کف؛ آثار را به دو سطح تقسیم کنیم: غیر قابل بحث؛ و قابل بحث. در واقع آثاری که حائز استاندارد کف نباشند؛ ارزش بحث کردن هم نخواهند داشت. اما این استاندارد کف چیست؟ این یادداشت قرار نیست بحثی درباره‌ی این استاندارد باشد ولی برای شروع و به نتیجه رسیدن، این یادداشت سه شاخصه را معرفی می‌کند که به نظر می‌رسد لزومشان غیرقابل انکار باشد:

۱. **صحت دستوری:** نویسنده در هر سطح و مقام و مرتبه‌ای که هست. چه داستان‌نویس است چه مقاله‌نویس؛ چه خبرنگار و ... باید به دستور زبان تسلط داشته باشد و متن باید عاری از اشتباهات دستوری/نگارشی باشد. در واقع همین قواعد دستوری هستند که هر متنی را می‌سازند؛ و همین قواعد هستند که فهم نوشته را ممکن می‌کنند. بنابراین رعایت دستور لازمی کار نوشتن است. پس این اولین و مهم‌ترین شاخصه است.

۲. **حفظ منطق نثر:** سوای منطق داستانی؛ در هر جمله هم منطقی جاری است؛ بسیاری از جمله‌ها به لحاظ دستوری صحیح‌ند؛ ولی معنایی ندارند؛ مثلاً: "پرندۀ پولک دارد" جمله‌ی صحیحی است ولی معنای منطقی ندارد. نویسنده باید به تناسب منطق جمله‌هایش را حفظ کند مثلاً اگر داستان در شهر تهران می‌گذرد این جمله غیر منطقی است: "یک ساخته پای پیاده کل شهر را گشت" در حالی که این جمله در مثلاً شاهرود شاید درست باشد. یا مثلاً جمله‌ی: "حسن اسم دختر است" غیر منطقی است. به هر حال نوشته‌ای که منطق جمله‌هایش رعایت نشده باشند؛ طبعاً غیر قابل اعتماد و غیر قابل بحث است.

۳. **حفظ منطق داستان:** منطق داستانی شامل همه‌ی روابط داستان از کلی‌ترین چیزها تا جزئی‌ترین چیزها می‌شود و نوشته در تمام لحظات باید این منطق را حفظ کند(مگر در نوشته‌های خاص). این منطق باید در تمام صحنه‌ها و لحظات جاری باشد مثلاً این صحنه غیرمنطقی است: "از آسمان خراش پایین پرید و روی سقف اتوبوس فرود آمد؛ از اتوبوس به کف خیابان پرید ولی پرش دوم پایش را شکست" چگونه ممکن است کسی که در پرش از آسمان خراش صدمه ندیده؛ موقع پرش از اتوبوس به خیابان صدمه ببیند؟ می‌بینید که صحنه غیر منطقی است. یا مثلاً توصیفات غیرمنطقی: "نرده‌های دانشگاه تهران مثل یال شیر در باد موج برمی‌داشتند" این عبارت هم گرچه به نظر جالب می‌رسد؛ ولی غیرمنطقی و اشتباه است چون نرده‌های دانشگاه تهران هیچ شباهتی به یال شیر ندارند.

با پذیرفتن این سه شاخصه‌ی اصلی می‌توانیم هر داستانی را بسنجیم و اگر دارای استاندارد کف بود به بررسی جدی‌ترش مشغول شویم. والا داستان‌هایی که این سه شاخصه را ندارند عملاً از بررسی معافند. طبعاً شاخصه‌های دیگری را می‌توان معرفی کرد؛ که تغییر چندانی نه در روش و نه در نتیجه ایجاد نخواهند کرد.

پس پارسیان و من(کاخ ازدها) اول با استاندارد کف سنجیده می‌شود و بعد در سه سطح بررسی می‌شود: اول به عنوان یک داستان تحلیل می‌شود. دوم به عنوان یک داستان نوجوان بررسی می‌شود و سوم به عنوان یک اثر اقتباسی. تا چند و چون کتاب و نقاط ضعف و قوت آن آشکار شود.

"... او غذاهای رنگارنگی را بر سفره‌ی بزرگی پهن کرده بود..." (ص ۳۴) دقت کنید که در این جمله برای غذا از فعل پهن کردن استفاده شده که از بیخ اشتباه است. پهن کردن مخصوص سفره است نه غذا و صورت درست جمله این است: "سفره‌ی بزرگی با غذاهای رنگارنگ پهن کرده بود" این یک اشتباه دستوری فاحش است. دقت کنید که این اشتباه را نمی‌توان به ویراستار منسوب کرد؛ چون اشتباه در انتخاب کلمه است.

"... از این‌که کاری هم به ما سپرده‌اند؛ خوشحال بودیم..." (ص ۹۴) دقت کنید که گرچه به نظر هیچ ایرادی در کار نیست ولی سپرده‌اند باید می‌شد سپرده بودند. فعل‌ها همه در زمان گذشته‌اند. البته این ایراد را می‌شود به حواس‌پرتی نویسنده و بی‌مسئولیتی ویراستار هم نسبت داد و از کنارش گذشت.

"... و نور خورشید؛ در قهوه‌ای درخشان گیسوانش برقی زد و در کلبه ناپدید شد..." (ص ۱۰۱) با حذف قسمت وسط جمله می‌رسیم به این‌که "و نور خورشید در کلبه ناپدید شد..." که اشتباه است؛ نور خورشید در کلبه ناپدید نمی‌شود؛ مشخصاً منظور نویسنده این است که ماننا صاحب گیسوان - در کلبه ناپدید شد؛ ولی جمله را اشتباه نوشته است پس جمله‌ی درست این است: "و پیش از ناپدید شدن در کلبه؛ نور خورشید در قهوه‌ای درخشان گیسوانش برقی زد..." این اشتباه هم در نوع خودش جالب است؛ یعنی نویسنده واقعا بین راه فراموش کرده منظورش از نوشتن این جمله چیست؟ یا ...؟

"... سربازان ماردوش؛ با بازوان ستبر و شکم سیر؛ شمشیری بر کمر و شلاق‌ی سرخ در مشت داشتند..." (ص ۱۲۱) دقت کنید که فعل داشتند مناسب با بازوان ستبر و شکم سیر نیست. در واقع حرف اضافه‌ی با جمله را خراب کرده است. صورت درست جمله این است: "سربازان ماردوش؛ بازوان ستبر و شکم سیر؛ شمشیری بر کمر و شلاق‌ی سرخ در دست داشتند..." یا اگر اصرار بر استفاده از حرف با هست می‌توان گفت: "سربازان ماردوش با بازوان ستبر و شکم سیر؛ شمشیری بر کمر و شلاق‌ی سرخ در مشت در اطراف معدن ایستاده بودند..." به هر حال جمله‌ای که در کتاب آمده اشتباه است.

"... صد سوار سیاه‌پیکر ماردوش..." (ص ۱۲۵) منظور نویسنده این است که سواران لباس سیاه پوشیده بودند (این را در قسمت‌های دیگر کتاب می‌توان فهمید) در حالی که سیاه‌پیکر یعنی سیاه‌پوست؛ یعنی کسی که پیکرش/تنش/بدنش/ سیاه است پس درستش این است: "... صد سوار

سیاه پوش ماردوش... " اشتباه دیگری هم در این جمله هست، درست دو صفحه‌ی قبل در ابتدای صحنه نویسنده می‌گوید: " ... چند سوار ماردوش اطراف خانه می‌چرخیدند... " و حالا می‌گوید صد سوار، توجه کنید که چند مخصوص اعداد کوچک است و برای عددی مثل ۱۰۰ باید بگوییم چندین یا حتی چندین و چند سوار.

مشت نمونه‌ی خروار است و به هر حال همان‌طوری که می‌بینید کتاب پارسیان و من صحت دستوری ندارد و پر از اشتباه است. ممکن است کسی بگوید ای آقا در این وانفسای بی‌کتابی پنج تا غلط که چیزی نیست. و باید گفت که حتی در وانفسای بی‌دکتری هم هیچ دکتری نباید داروی غلط تجویز کند و هیچ‌وقت فراموش نکنید که در مجموعه آثار انده؛ جی.کی. رولینگ؛ یا مثلاً تالکین یا امیلی رودا یا محمدهادی محمدی حتی یک غلط دستوری هم وجود ندارد. در واقع در یک کشور پیشرفته کتابی با این همه غلط دستوری اصلاً چاپ نمی‌شود.

" ... وقتی خیلی جوان بودم؛ یک بار به این شهر آمده‌ام. شاید بیست سال پیش بود. این را گفتم که بدانید باید خیلی مراقب باشید... " (ص ۱۳۸) این جمله‌ی اسفندیار پسر کاوه است. خودتان قضاوت کنید؛ چطور می‌شود از جمله‌ی اول جمله‌ی دوم را نتیجه گرفت؟ چون اسفندیار بیست سال پیش به این شهر آمده ما باید مراقب خودمان باشیم؟ درست این بود که اسفندیار از خطرات شهر می‌گفت مثلاً جمله‌ی بهتر این است: " ... بیست سال پیش که او دم اینجا هفت بار نزدیک بودم کشته شدم؛ بهتره مراقب باشید؛ اینجا برای هیچکس امن نیست؛ حتی بچه‌ها... " قبول ندارید دومی بهتر است؟

" ... چشمان بادامی و سیاهش را از پس دیوار اتاق به ما نمایاند... " (ص ۱۰۲) با کمی دقت متوجه می‌شوید که جمله اشتباه است چرا؟ چون از پشت دیوار نمی‌شود چشم‌های کسی را دید مگر با اشعه‌ی ایکس و امثالهم. در واقع منظور نویسنده (با توجه به جملات بعدی و حوادث بعدی) این است که ماننا کله‌اش را از پشت دیوار بیرون آورده و او دخترک را دیده. پس جمله‌ی درست این است: " ... خم شد و چشمان بادامی و سیاهش را دیدیم... "

" ... موهای قهوه‌ای چسبیده به عرق پیشانی را کنار زد... " (ص ۱۰۷) کمی دقت کنید؛ مو چطور ممکن است به عرق پیشانی بچسبد؟ مو به عرق نمی‌چسبد؛ بلکه عرق باعث می‌شود موها به هم یا به پیشانی بچسبند. در واقع جمله‌ی صحیح این است: " موهای قهوه‌ایش را که عرق به پیشانی چسبانده بود کنار زد... "

"... من و آژی دهاک؟ چقدر این جمله خنده‌آور است!..." دقت کنید من و آژی دهاک جمله نیست. می‌شد گفت: "... چه ترکیب خنده‌داری؛" یا حتی: "... چه عبارت خنده‌داری..." ولی به هر حال من و آژی دهاک جمله نیست!

باز هم مشت نمونه‌ی خروار است. و دقت کنید که تمام موارد اشتباه در منطق نثر؛ مواردی است که نویسنده سعی کرده جملات و ترکیبات پیچیده‌ای به کار ببرد. به هر حال همان‌طوری که می‌بینید در دو مورد اول پارسیان و من نمره‌ی قبولی نمی‌گیرد؛ پس بهتر است زمان را از دست ندهیم و برسیم به مورد سوم؛ یعنی منطق داستانی و تسلط بر صحنه‌ها.

"... غوغایی در تالار بپا خاسته بود..." (۲۱۷) نویسنده گویا فراموش کرده که درگیری (درگیری پایانی میان کاوه و یارانش و اریکشاد) در راهرو بوده نه تالار. این یعنی نویسنده تصور دقیقی از صحنه‌ای که می‌نوشته نداشته است؛ مروری بر صحنه این را هم نشان می‌دهد که نویسنده نمی‌داند در یک راه‌پله‌ی باریک این همه اتفاق پیچیده نمی‌تواند بیافتد.

"... آشپز دور از چشم همگان؛ در گوشه‌ای از میز انگشتش را برید و قطره‌ای از خون سیاهش را در خورش ریخت..." (ص ۴۳) این ماجرا را پدر اردشیر تعریف می‌کند. و دقت کنید که جمله درون خودش متناقض است. اگر دور از چشم همگان بوده پدر اردشیر از کجا خبر دارد؟ توجه کنید که در تعریف باقی ماجرا ایرادی نیست؛ ولی این لحظه‌ی مخفی را فقط خود آشپز می‌تواند تعریف کند یا یک راوی دانای کل، که پدر یکی از شخصیت‌های داستان نمی‌تواند دانای کل باشد.

"... من از لای پرزهای سرخ و بلند فرش به سربازها نگاه کردم..." (ص ۶۰) درست است که در قلعه‌ی دیوها هستند؛ ولی دقت کنید که برای اینکه از لای پرز فرش به چیزی نگاه کنید؛ پرزهای فرش دست‌کم باید ده پانزده سانتی‌متری ارتفاع داشته باشند که چندان منطقی هم به نظر نمی‌رسد!

"... با جسارت از روی لبه‌ی گودال جستی زد و بر روی آپس‌خاموگ پرید..." (ص ۹۰) دقت کنید که به گفته‌ی خود آریین ".... حوض... در مرکز آن دیده می‌شد..." بنابراین با تالاری روبرو هستیم که حوض در مرکز آن است. همان‌طوری که می‌دانیم تالار از اتاق بزرگتر است یعنی مرکز آن تا ضلع آن دست‌کم ده متر (تازه اگر فرض کنیم که اتاق بیست متری تالار است) فاصله دارد. آپس‌خاموگ هم روی تختش نشسته است. چطور ممکن است یک نفر (اسفندیار) با یک جست ده متر بپرد؟ تنها کسی که می‌تواند همچین کاری بکند کانگورو است! نویسنده اصلاً تصویری از تالار و اندازه‌هایش و توانایی‌های انسانی ندارد.

مثلا همین بی تسلطی روی صحنه‌ها در صفحه‌ی ۹۲ هم دیده می‌شود؛ جایی که یک تیر به کاوه می‌خورد و کاوه مجبور می‌شود آپس‌خاموگ را رها کند. ولی تیر دیگری پرتاب نمی‌شود تا کاوه سوار اسبش شود و از دروازه بیرون برود. صحنه بسیار غیرمنطقی است چون تیراندازان هیچ‌وقت انقدر صبر نمی‌کنند و قاعدتا به محض این‌که آپس‌خاموگ رها شد؛ کاوه باید غرق تیر می‌شد که نشد. یعنی نویسنده منطق را فدای زنده ماندن شخصیتش کرده است؛ در حالیکه صحنه را می‌توانست طور دیگری طراحی کند تا مشکلی پیش نیاید.

مثال‌های بسیار زیادی دیگری هم می‌شود زد؛ مثلا این‌که در صفحه‌ی ۱۷؛ اردشیر یک شب تا صبح را با پایی که گرگ گاز گرفته روی درخت سپری می‌کند. دقت کنید: یک بچه‌ها دوازده ساله؛ با پایی که گرگ گاز گرفته در فصل زمستانی که به تعریف خود آراین بسیار سرد است و همه‌جا را برف پوشانده چطور ممکن است یک شب روی درخت زنده بماند؟ اگر از خونریزی نمیرد؛ حتما از سرما یخ می‌زند. سوای اینکه روشن نیست چرا صبح که می‌شود گرگ‌ها می‌روند(شاید هم گرگ‌ها عادت دارند صبح بروند، من نمی‌دانم!) و

باز هم مشت نمونه‌ی خروار است و دلیلی برای آوردن تمام لحظات غیرمنطقی و اشتباه کتاب در این‌جا نیست؛ بازخوانی دقیق کتاب؛ و توجه به تک‌تک جمله‌ها خیلی از مسائل را روشن خواهد کرد. باز هم اشاره می‌کنم که مثلا در مجموعه‌ی کتاب‌های دلتورا (نوشته‌ی امیلی رودا) حتی یک ایراد این‌چنینی هم نمی‌توان پیدا کرد با این‌که کتاب‌ها سراسر صحنه‌های پیچیده و پر تنش است. برعکس، آراین هرجا که وارد صحنه‌ی پرتنشی می‌شود مهار صحنه را از دست می‌دهد و به حاشیه می‌افتد و نمی‌تواند پیوستگی منطقی صحنه را حفظ کند. کاوه در صحنه‌ای به سادگی دستگیر می‌شود و در صحنه‌ای چندین نفر را می‌کشد. یا مثلا در صفحه‌ی ۱۳۳ اردشیر می‌گوید: "... نمی‌توانستم به یاد بیاورم که این شجاعت؛ دقیقا از کدامین لحظه در من شکفته است...." در حالیکه در صفحه‌ی ۱۶۹ می‌گوید: "... واقعا از بردن نامه وحشت داشتم... و آرشام چه ساده فکر کرد من خیلی دلیر و شجاع هستم..." یعنی در کمتر از سی صفحه نویسنده فراموش کرده که شخصیتش شجاعت عجیبی را کشف کرده بود!

همه‌ی این واقعیت‌ها که از کتاب استخراج شده بودند نشان می‌دهند که پارسیان و من دارای استاندارد کف نیست (سوای همه‌ی این حرف‌ها که چاپ کتاب خوب است؛ بله خوب است ولی پارسیان و من را هیچ آدم صاحب‌نظری قبل از چاپ نخوانده بوده است؟ ویراستاری نشده بوده است؟) تحلیل داستانی که دارای استاندارد کف نیست کاری عبث است چرا که این واقعیت‌ها عدم تسلط نویسنده بر کارش را نشان می‌دهد. مثل این است که بازی فوتبالیستی را بررسی کنیم که از

دادن پاس بغل‌پا عاجز است. ولی به هر حال؛ از این موارد صرف‌نظر می‌کنیم. یعنی فرض می‌کنیم که هیچ‌کدام از این ایرادات وجود نداشته‌اند و پارسیان و من هیچ ایراد دستوری؛ منطقی؛ نحوی و ... ندارد و به خود داستان می‌پردازیم. ابتدا داستان را به عنوان یک داستان بررسی می‌کنیم تا اجزای آن و کارکردهایشان مشخص شوند.

پارسیان و من: داستان

معمولا در ایران رسم بر این است که برای بررسی داستان؛ کار را از درون‌مایه و بستر اجتماعی اثر شروع می‌کنند که کار چندان درستی نیست. به هر حال؛ لطفا این پیش‌فرض‌ها را کنار بگذارید و با روش این یادداشت همراه شوید. پارسیان و من یک داستان قهرمانی است؛ که در آن یک مظهر شر وجود دارد به نام آژی‌دهاک و یک قهرمان که این مظهر شر را شکست خواهد داد. برای بررسی داستان اول باید قهرمان را شناخت. پس سوال اول این است: قهرمان پارسیان و من کیست؟ قهرمان کسی است که بیشترین عملیات را در راستای حذف ضدقهرمان (آژی‌دهاک) انجام می‌دهد؛ تصمیمات کلیدی را می‌گیرد و کارهای مهم را انجام می‌دهد. پس قهرمان پارسیان و من خودش را خیلی ساده به ما نشان می‌دهد: مهرداد؛ پدر اردشیر و نه حتی کاوه. (البته کاوه نزدیک‌ترین فرد به مهرداد است در این عملیات) دلایل بیشتر برای قهرمان بودن مهرداد این‌ها هستند: ۱. در اکثر درگیری‌های جدی ما مهرداد را می‌بینیم. ۲. هر جا جلسه‌ی مهمی هست و قرار است تصمیم کلیدی گرفته شود؛ صدر مجلس مهرداد نشسته است.

حالا باید عملکرد قهرمان را در طول داستان بررسی کنیم. داستان را باید به دو قسمت اصلی تقسیم کرد. بخش واقعی؛ و بخش فانتزی. در بخش واقعی مهرداد دو تا کار مهم انجام می‌دهد: یکی سوزاندن کتاب که هیچ‌وقت علتش روشن نمی‌شود. دقت کنید که این کار غیر منطقی است. شرورها قبلا مادر را دزدیده‌اند و هم ما می‌دانیم و هم مهرداد که مادر خواهد مرد. پس دلیلی برای سوزاندن کتاب وجود ندارد. کار دوم حمله‌ی مهرداد به قاتلین مادر است در شرایطی که کشته‌شدنش بدیهی است و یک کار اشتباه و غیر منطقی محسوب می‌شود. و بعد وارد بخش فانتزی می‌شویم.

وقتی ما به همراه اردشیر وارد جهان فراتری می‌شویم مهرداد ظاهرا سال‌هاست آنجاست و اصلا معلوم نمی‌شود که مهرداد چگونه این همه وقت در دشت پارسه بوده است و نویسنده خیلی ساده از توضیح این مسئله‌ی کلیدی شانه خالی می‌کند: "مهم این است که امروز ما در اینجا هستیم... من هم درست نمی‌دانم که چگونه اینجا هستیم. ولی آیا واقعا این مهم است؟!...."

” (ص ۳۵) بله مهم است. بالاخره ما باید بدانیم چطور می‌شود به دشت پارسه رفت و برگشت. نگاه کنید مثلا به کتاب‌های نارنیا که راه ورود به نارنیا همیشه معلوم است؛ یا حتی داستان بی‌پایان که نیمی از کتاب ورود باستین به جهان فراتری می‌شود. البته می‌شود از کنار این مسئله ساده تر گذشت به شرطی که جهان فراتری ما یک محیط اساطیری شناخته شده نباشد. به هر حال انگیزه‌ی مهرداد از آمدن به این جهان هم جالب است: ”... شاید بشود با تغییر یک لحظه؛ سراسر آن چه را که در پی خواهد آمد دگرگون کرد...” (ص ۳۶) کدام لحظه؟ در پایان کتاب روشن می‌شود که هدف مهرداد جلوگیری از مرگ ایرج است. نکته‌ی قابل تامل در این باره این است که همه‌ی ما می‌دانیم داستان کاوه و ضحاک چطور تمام می‌شود و اصلا نیازی به حضور این قهرمان‌ها در این داستان نیست.

یکی از اتفاقات جالب داستان بی‌خبری مهرداد و اردشیر از وقایع است؛ در حالیکه این دو نفر باید از قبل داستان را خوانده و در نتیجه از پایان آن آگاه باشند. اصلا دلیلی برای شک کردن به پیروزی وجود ندارد؛ این داستان حداقل (البته تقریبا جمیع پژوهشگران معتقدند فردوسی شاهنامه را از پهلوی به شعر ترجمه کرده؛ در نتیجه عمر داستان خیلی بیش از هزار سال است) ۱۰۰۰ سال پیش نوشته شده و پایان آن روشن است. پس جایی برای تعلیق و نگرانی نیست.

به داستان برگردیم؛ ماجرا برای ما از درگیری سربازان آپساکاموگ با هفت سوار شروع می‌شود که چند سوال اصلی ایجاد می‌کند: اگر هفت نفر می‌توانند صد نفر را شکست دهند چرا همه‌ی مردان دهکده به ناگهان قیام نمی‌کنند و دشت پارسه را پس نمی‌گیرند؟ اگر آپساکاموگ قدرت نظامی بیشتری دارد چرا با یک حمله‌ی سنگین شورشیان پارسه را نابود نمی‌کند؟

در ادامه با کاوه و آخرین پسرش اسفندیار و بقیه‌ی اهالی دهکده آشنا می‌شویم و وارد ماجرای اصلی می‌شویم یعنی مبارزه با آژی‌دهاک. در این جا باید کتاب را به دو بخش تقسیم کنیم. بخش اول داستان اصلی است یعنی مبارزه با آژی‌دهاک و بخش دوم داستان‌های فرعی: که عبارتند از ۱. پیدا کردن جاسوس ۲. ماجرای ماننا و غار ۳. ماجرای رته‌بامه و تمام.

آرمان آرین طوری این داستان‌ها را طراحی کرده که ما برای تفکیکشان کار پیچیده‌ای نداریم. در داستان اصلی بچه‌ها هیچ نقشی ندارند و در داستان‌های فرعی مهرداد و کاوه هیچ نقشی ندارند. و در صحنه‌های کوتاهی این دو خط با هم تداخل می‌کنند مثلا اردشیر نامه را به آشپزها می‌رساند یا مهرداد و کاوه سعی می‌کنند جاسوس را دستگیر کنند.

یکی از شخصیت‌های اصلی داستان اریکشاد جادوگر است؛ ریس همه‌ی جادوگران و مخوف‌ترین آن‌ها که ظاهرا روی آژی‌دهاک هم کنترل دارد و می‌خواهد پادشاه شود. نکته‌ی بسیار جالب درباره‌ی اریکشاد این است که هیچ‌وقت در طول داستان جادو نمی‌کند؛ و گرچه ما در پایان کار

می فهمیم او خود اهریمن است؛ ولی هیچ کار اهریمنی منحصر به فردی هم انجام نمی دهد. خلاصه این که شخصیت اریکشاد که آرین رویش مانور زیادی هم دارد عملا به هیچ دردی نمی خورد و هیچ کاری نمی کند. تنها کار عجیب اریکشاد این است که تبدیل به خاکستر می شود و از بین می رود.

پیچیدگی هر داستانی بستگی به پیچیدگی نقشه‌هایی دارد که قهرمان و ضد قهرمان برای رسیدن به اهداف خود می کشند. این جا هدف تخت پادشاهی است که آزدهاک می خواهد نگهش دارد و کاوه و مهرداد می خواهند پش بگیرند. آزدهاک برای حفظ تختش چه می کند؟ هیچ! فقط یک سوگندنامه آماده کرده و اصلا برنامه‌ای برای دستگیری کاوه و مهرداد و نابودی دشت پارسه ندارد (اگر شما آزدهاک بودید و می دانستید جایی به نام دشت پارسه هست که همه شورشی هستند چه می کردید؟ شاید دشت پارسه از پایتخت خیلی خیلی دور است. به هر حال اشاره ای به این موضوع نشده!) آزدهاک هیچ برنامه‌ای برای دستگیری فریدون هم ندارد و فقط ما از وجود جاسوسی به نام خومنکه با خبریم که اصلا معلوم نیست چه اطلاعاتی دارد و اطلاعاتش هیچ تغییری در نقشه‌های شرور (آزی دهاک) ایجاد نمی کند.

اما چه خبر از قهرمان‌ها؟ نقشه‌ی شورش خیلی ساده‌تر از چیزی است که آدم فکرش را می تواند بکند؛ تسخیر دشت پارسه؛ بعد حمله به پایتخت از راه مخفی و باز کردن دروازه‌ها و آزادسازی شهر. این بود نقشه‌ی پیچیده‌ی قهرمان‌های داستان. این وسط سوالاتی هم پیش می آید مثل این که: هیچ لشکری از دشت پارسه تا پایتخت وجود ندارد که مقابل فریدون بایستد؟ اگر کار انقدر ساده و بی دردسر است پس ما چرا این داستان را می خوانیم؟ مگر آزدهاک پیش‌بینی را شنیده پس چرا منتظر حمله‌ی دشمن به شهر نیست و غافلگیر می شود؟

حالا که به این جا رسیده‌ایم بد نیست راجع به آخرین مرحله‌ی نقشه هم حرف بزنیم؛ یعنی قیام مردمی در پایتخت که باعث می شود کاوه و مهرداد به سادگی کنترل شهر را به دست بگیرند. جالب‌ترین مسئله این است که در صفحه‌ی ۱۵۳ مردم یک‌بار قیام می کنند و چندین هزار نفر به خاک و خون کشیده می شوند و قیام سرکوب می شود ولی چند روز بعد قیام دوباره‌ی مردم پیروز می شود. چطور ممکن است؟ تازه توجه کنید که چند هزار نفر از مردم جنگجوی شهر هم در قیام قبلی کشته شده‌اند و قاعدتا توان رزمی مردم باید کاهش پیدا کرده باشد. به هر حال در قیام دوم مثل صحنه‌ی کاخ آپساکاموگ آرین به گروگان‌گیری متوسل شده که این بار هم به اندازه‌ی بار اول غیرمنطقی و اشتباه است. (وقت را صرف شرح غیرمنطقی بودن این صحنه نمی‌کنم؛ دلایل شبیه دلایل قبلی است).

در هر داستانی؛ یک سری لحظات سرنوشت‌ساز وجود دارد که سرنوشت داستان را رقم می‌زنند. مثلا در سه گانه‌ی ارباب حلقه‌ها نبرد در دروازه‌های گوندور؛ یا درگیری تن‌به‌تن فرودو با گولوم (غلام) از لحظات بسیار سرنوشت‌ساز هستند. باید نگاهی بیاندازیم به صحنه‌های سرنوشت‌ساز در داستان سرنگونی آژدهاک توسط مهرداد.

اول: درگیری جنگاوران با آپساخاموگ

دوم: صحبت کردن مهرداد با فریدون و تصمیم‌گیری

سوم: شروع قیام و جنگ در دشت پارسه

چهارم: رشد لشکر و آمادگی برای حمله به پایتخت

پنجم: قیام در شهر

ششم: حمله‌ی فریدون به قصر و کشتن آژدهاک/ضحاک

هفتم: نابودی اریکشاد

از این هفت صحنه که بالا ذکر شد چندتایشان را در کتاب می‌بینیم؟ فقط صحنه‌ی اول و پنجم و هفتم. در باقی لحظات ما کجاییم؟ کنار اردشیر در جنگل یا کنار اردشیر در شهر بالای جسد رته‌بامه. یعنی به خاطر حاشیه‌ها اصل را از دست می‌دهیم. باز مقایسه کنید با ارباب حلقه‌ها؛ هری پاتر؛ داستان بی‌پایان؛ امیل و کارآگاهان یا متوجه می‌شوید که در این داستان‌ها ما هیچ‌وقت هیچ صحنه‌ی کلیدی را از دست نمی‌دهیم. چرا آراین این کار را می‌کند؟ به خاطر تناقضی است که در قسمت بعدی توضیح می‌دهیم.

فکر می‌کنم بررسی داستان تا همین حد کافی باشد. قهرمانی که معلوم نیست چرا آمده و چطور آمده و از کجا آمده. شروری که هیچ برنامه‌ای برای پیروزی ندارد و قهرمان‌هایی که ساده‌ترین نقشه‌ها را می‌کشند و جنگ‌هایی که بیشترشان را نمی‌بینیم. در پایان این بخش این توضیح شاید مفید باشد که مثلا صحنه‌ی برخورد اردشیر با آژدهاک گرچه صحنه‌ی جالبی است و به فضا سازی و پیش‌برد داستان کمک می‌کند؛ لحظه‌ی سرنوشت‌سازی محسوب نمی‌شود؛ چون تاثیری در سرنوشت داستان اصلی ندارد. یا مثلا کشته شدن ماننا سرنوشت‌ساز نیست چون تاثیری در داستان اصلی ندارد. دقت کنید که درباره‌ی مسائلی مثل تغییر نکردن شخصیت‌ها؛ بی‌هدف بودن بسیاری از گفتگوها و ... اصلا حرفی نزدیم.

اولین شرط در یک داستان مخصوصا نوجوانان؛ هم‌سن بودن قهرمان با خواننده‌های کتاب است. حتی در ارباب حلقه‌ها که پر از جنگ‌های بسیار عجیب و غریب و جنگاوران مهیب و دلاور است قهرمان داستان فرودو بگینز است؛ نوجوانی که جز شجاعت و جسارت و قلب بزرگش چیزی ندارد. این مسیر را تعقیب کنید ببینید مثال نقض مهمی پیدا می‌کنید؟ (البته این قانون نیست. مثال می‌زنم: قانونی وجود ندارد که قهرمان فیلم وسترن کابوی باشد؛ ولی اکثریت قهرمان‌های وسترن کابوی هستند) خیلی هم منطقی است؛ مناسب‌ترین قهرمان برای یک داستان قهرمانی نوجوانان یک نوجوان است. ولی در پارسیان و من اصلا قضیه این‌طور نیست. قهرمان کتاب یک مرد سیبیل کلفت قلچماق است که انقدر قوی و پرزور است آدم حتی نگرانش هم نمی‌شود. کتاب سرشار از تحسین پدر است؛ انقدر که گاهی شاید آزار دهنده هم به نظر برسد. به محض ورود مهرداد به صحنه؛ اردشیر به یاد آزادگی و شجاعت و شرافت و مردانگی و جسارت و صورت زیبا و اندام فوق‌العاده‌ی پدرش می‌افتد. این همان تناقضی است که آریین درگیرش شده. قهرمان داستان بزرگسال است و رمان قرار است رمان نوجوان باشد پس چه باید کرد؟ صحنه‌های اصلی را حذف می‌کنیم و به جایش صحنه‌هایی را با حضور اردشیر می‌خوانیم. یعنی درست زمانی که ما باید کنار لشکریان فریدون مراحل شکست آژی‌دهاک را بخوانیم و ببینیم و حس کنیم؛ در پایتخت داریم کنار اردشیر می‌چرخیم و با ارنواز گپ می‌زنیم. به هر حال این مهم‌ترین ایراد کتاب است: چرا نوجوانان کتاب هیچ‌کار مهمی انجام نمی‌دهند؟ اگر واقعا از یک نوجوان جز رساندن نامه و نشان دادن جای گنج کار دیگری بر نمی‌آید چرا باید در داستان حضور داشته باشد؟ توجه کنید که حذف اردشیر کمترین لطمه را به داستان وارد می‌کند. فرض کنید ماموریت نامه رساندن را به جای اردشیر به ایرج می‌سپردند؛ یا به یک پسر بچه‌ی دیگر؛ فرقی می‌کرد؟ آشیل برای این قهرمان است که رویین تن است؛ اولیس زیرک است؛ گودرز خردمند است؛ گرشاسب اژدهاکش است؛ فرودو تنها کسی است که می‌تواند حلقه را حمل کند؛ پیتر؛ ادموند؛ لوسی و سوزان باید روی تخت‌های قصر بنشینند تا طلسم نارنیا بشکند؛ هری پاتر تنها کسی است که ولدمورت نتوانسته بکشد؛ باستین تنها کسی است که می‌تواند به ملکه اسم تازه‌ای بدهد؛ جیم و لوکاس تنها کسانی هستند که جرات می‌کنند (و امکانات لازم را دارند) به دنبال بچه‌های گمشده بروند؛ و اردشیر چه ویژگی خاصی دارد که وسط این قصه افتاده است؟

در داستان‌های کودک و نوجوان ارزش‌های اخلاقی جهان‌شمول نقش اساسی بازی می‌کنند؛ یعنی نویسنده‌ی کودک و نوجوان باید به ارزش‌های اخلاقی تا حد امکان وفادار باشد و مهم‌تر این‌که این

ارزش‌ها را به تناسب دوران خودش انتقال دهد. و حتما همه قبول دارید که این ارزش‌ها باید در رفتار و عمل شخصیت‌ها پیدا باشد نه در گفتار نویسنده. درست است؟ ببینیم آراین چه می‌کند: "... اصلا چطور می‌شود در دنیایی که همه یا ظالم‌اند یا مظلوم و یا مبارز؛ آسوده زندگی کرد؟ یا بی‌خیال و بی‌طرف باقی ماند؟!... یا این‌که ماده دیو ظلم؛ پس از مدتی سرش... " (ص ۱۱۹)

از این دست خطبه‌های اخلاقی درباره‌ی مبارزه در پارسیان و من کم نیست و کتاب با فصل خطبه ماندی در همین زمینه هم تمام می‌شود. (دقت کنید که راجع به پایان سوال برانگیز کتاب و برنگشتن شخصیت‌ها به دنیای واقعی حرفی نزدیم). در واقع این برای خودش نکته‌ی جالبی است که آراین به داستانی که سراسر مبارزه با ظلم است چندین سخنرانی در رابطه با مبارزه اضافه کرده. از طرف دیگر شخصیت‌ها عملاً فرصتی برای خودنمایی پیدا نمی‌کنند؛ هیچ شخصیتی نمی‌تواند از چیزی که دارد به خاطر دیگری بگذرد (فداکاری) هیچ شخصیتی فرصت بخشیدن پیدا نمی‌کند (گذشت) هیچ شخصیتی فرصت کنار گذاشتن خصومت و دوستی با کسی را پیدا نمی‌کند (اعتماد) و در حالیکه همه‌ی این موارد به سادگی در این داستان جای می‌گرفتند. می‌شد یکی از سربازان ماردوش خیانت کند و به قیام بپیوندد تا میزان گذشت و اعتماد فریدونیان محکی بخورد و پیچ‌های ساده‌ای از این دست که در مجموع می‌توانستند داستان را ارتقا ببخشند. ولی به هر حال وجود ندارند.

۱۳

بچه‌ها نیاز به تعلیق و همذات‌پنداری هم دارند؛ بچه‌ها خیلی بیشتر از بزرگسال‌ها درگیر داستان می‌شوند و در احساسات قهرمان شریک می‌شوند که پارسیان و من با انتخاب قهرمان اشتباه این فرصت را از بچه‌ها می‌گیرد و به جایش سعی می‌کند با خلق لحظات عاطفی همذات‌پنداری ایجاد کند. مثلا در فصل هشتم اردشیر عاشق ماننا می‌شود و در همان فصل ماننا کشته می‌شود. تا ما دلمان به حال اردشیر بسوزد و از دست ماردوشان عصبانی شویم اما این حربه هم بی‌اثر است؛ این عشق لااقل باید دو سه فصل بعد به مرگ منجر می‌شد تا خواننده فرصت درک و عادت کردن به آن را داشته باشد.

داستان‌های حماسی - فکر می‌کنم نیازی به بحث درباره‌ی حماسی بودن پارسیان و من نیست - مخصوصا اگر داستان نوجوانان هم باشند در درگیری فیزیکی میان مظهر خیر و مظهر شر به اوج می‌رسند. یعنی در پارسیان و من نبرد فریدون و آژی‌دهاک باید اوج داستان می‌شد؛ که نشد (باز رجوع کنید به همه‌ی مثال‌های معروف). برسیم به بحث اقتباس و کار خودمان را تمام کنیم.

پارسیان و من به هر حال یک اثر اقتباسی محسوب می‌شود. اقتباسی از یکی از محبوب‌ترین و مشهورترین داستان‌های فارسی یعنی داستان کاوه و ضحاک. همه متفق‌القول هستند که فردوسی به بهترین شکل و شیوه داستان کاوه و ضحاک را در قرن چهارم روایت کرده است؛ داستان فردوسی انقدر جذاب است که تا امروز زنده و سرپا باقی مانده و به موقعیت‌های اجتماعی مختلفی قابل تعمیم است و حالا شما به عنوان یک نویسنده می‌خواهید از این اثر اقتباس کنید؛ اولین سوالی که باید از خودتان بپرسید این است: من چه چیزی می‌توانم به داستان فردوسی اضافه کنم؟ آیا داستان فردوسی از زاویه‌ی دیگری هم قابل بازتعریف است؟ نظر خود شما چیست؟ پارسیان و من کمترین برتری به داستان فردوسی دارد؟ آیا در زمینه‌ای از زمینه‌ها از فردوسی بهتر است؟ یا قضیه کاملاً برعکس است و آرمان آرین در قیاس با فردوسی از پیش بازنده است؟

کافی است نگاه کنید که پارسیان و من رغم بردن جایزه‌ی کتاب سال و تبلیغات کافی حتی کمتر از کتابی مثل سلطان زباله‌گردها خوانده شده است (سلطان زباله‌گردها به چاپ چهارم رسیده؛ ولی پارسیان و من (کاخ اژدها) اگر اشتباه نکنم به چاپ سوم هم نرسید). یعنی آرمان آرین موفق شده داستان کاوه‌ی آهنگر را طوری تعریف کند که کمتر کسی میلی به خواندنش داشته باشد. چطور این کار ممکن است؟

مقایسه‌ی میان فردوسی و آرین کار عبثی است و من فقط یک مورد مثال می‌زنم که مشت باز هم نمونه‌ی خروار است. در داستان‌های حماسی؛ رمانس‌ها؛ و حتی ملودرام‌ها؛ اشیا جایگاه ویژه‌ای دارند. مثلاً کفش بلورین در سیندرلا (یک افسانه‌ی کهن)؛ یا اسب تروا در ایلیاد؛ یا تیر گز در داستان رستم و اسفندیار؛ یا مثلاً حلقه در ارباب حلقه‌ها؛ یا الماس قلب اقیانوس در تایتانیک؛ و این فهرست را خودتان حتماً می‌توانید تا چندین صفحه ادامه بدهید. داستان کاوه‌ی آهنگر هم دو شیء بسیار مهم در خود دارد که بعد از این داستان تبدیل می‌شوند به بخشی از هویت ملی در شاهنامه. هرچا حرفی از ایران و ایرانی هست این دو هم هستند: یکی درفش کاویانی و دیگری گرز گاوپیکر. فقط این سوال را از خودتان بپرسید: چه لزومی برای حذف این دو شیء کلیدی از داستان بود؟ چرا کاوه درفش ندارد؟ این چرم‌پاره که کاوه بر سر نیزه زد خلاصه‌ی آزادی‌خواهی مردم ایران بوده است؛ به جای همه‌ی سخنرانی‌ها کافی بود درفش حذف نشود. حذف کردن درفش از داستان کاوه مثل این است که یک نفر با ادعای ملی‌گرایی و ایران‌دوستی تخت جمشید را با خاک یکسان کند.

سوال اساسی تر این است: آرمان آرین فکر کرده چه چیزی می تواند به داستان کاوه‌ی آهنگر اضافه کند؟ توجه کنید که اقتباس حتی از یک واسطه به واسطه‌ی دیگر نیست (مثلا از رمان به سینما) بلکه از ادبیات به ادبیات است. این سوالی است که آرمان آرین باید به آن جواب بدهد. با توجه به این که از هر زاویه‌ای به پارسیان و من نزدیک شویم می بینیم داستان فردوسی با فاصله‌ی بسیار زیادی بهتر است.

موخره:

شاید به نظر شما اشتباه است که آدم هنگام بررسی پارسیان و من حرفی از درون‌مایه‌ی داستان نزند؛ یا از این که چقدر کار خوبی است استفاده از شاهنامه و نوشتن داستان‌های جدید. یا این که چقدر ملی‌گرایی در ادبیات امروز ما کم شده و در این وانفسای ایران‌ستیزی چقدر جای خالی این کتاب‌ها احساس می‌شود. یا مثلا چرا نگوییم پارسیان و من علی‌رغم همه‌ی اشتباه‌هایش کتاب مفیدی است چون راه تازه‌ای را برای نویسندگان بعد از خودش گشوده است. یا پارسیان و من کتابی است منحصر به فرد در تاریخ ادبیات ایران چرا که هیچ‌کس تا به حال داستانی از شاهنامه را به قالب رمان در نیاورده بوده است و ...

این حرف‌ها را قبلا خیلی‌ها زده‌اند پس نیازی به تکرار آن‌ها نبود. از طرف دیگر شاید کسی بگوید انقدر سختگیرانه به قضاوت کتابی نشستن شاید عادلانه نباشد که مجموعه‌ی پارسیان و من برنده‌ی چندین جایزه است و در محافل ادبیات نوجوان اسم و رسمی برای نویسنده ساخته است؛ به هر حال هرچه جوایز مهم‌تری ببرید نقدها هم باید سختگیرانه‌تر شوند تا کارهای بعدی نویسنده بهتر و جذاب‌تر ارائه شوند.

خسته نباشید

سید امین حسینیون